

در باب معانی دموکراسی

ژان لوک نانسی

برگردان: علی سرمدی

پیشگفتار مترجم

نوشتار پیش رو جستاری از ژان لوک نانسی، فیلسوف معاصر فرانسوی، است که در سال 2006 نوشته شده است و ضمن آن می‌کوشد تا طرحی برای رازگشایی از مفهوم دموکراسی ترسیم کند. دموکراسی از موضوعات اصلی تأمل نانسی در حرفه‌اش به عنوان یک فیلسوف بوده است. با دغدغه‌ی نانسی می‌توان هم‌دل بود. او برای بیان چرایی ضرورت اندیشیدن درباره‌ی دموکراسی، رژیم‌های توتالیتار دهه‌های 1920 و 1930 در اروپا را شاهد می‌آورد که جملگی با پشتیبانی جمهور مردم روی کار آمده بودند و به هیچ عنوان دموکراتیک نبودند. او در این متن با فشردگی و غموض خاصی وجود شکافی میان امر عمومی و امر سیاسی را نتیجه می‌گیرد و این مطلب که چگونه امور صوری مرتبط با دموکراسی، یعنی انتخابات و سازوکار برگزاری و نظایر آن، ممکن است به نحوی شیئی شده جای دموکراسی را بگیرند. حال آن که دموکراسی خود اغلب به صورت شکافی ظاهر می‌شود که نظم جاری امور را مختل می‌کند و امکان‌های دیگری، به غیر از آن چه که در چارچوب موجود ممکن است را پیش روی سوژه‌ها قرار می‌دهد. نانسی دو روز پیش و مقارن با تاریخ 23 اوت، در 81 سالگی خرجه تهی کرد. به بهانه‌ی درگذشت او، می‌توان نگاهی دوباره به این جستار افکند و پرسش‌هایی که برمی‌کشد را دوباره در نظر آورد. چرا که در فضای امروزین کشور، به نظر می‌رسد که مسئله‌ی دموکراسی، همواره و به نحوی تکرارشونده بازمی‌گردد و دوباره خود را در کانون مسائل حیاتی انسان ایرانی قرار می‌دهد.

متن اصلی:

مسئله‌ی سستی دموکراسی، پیامد مستقیمی است از اینکه «قطعیت دموکراتیک» مقبولیت عام یافته است. زمانی که، در تمام صورت‌های گفتمانی، تصدیق شود که دموکراسی تنها رژیم سیاسی قابل قبول برای آدمی عاقل و بالغ یا ملتی آزاد است، که خود فی‌نفسه امری مطلوب است، یک اتفاق نامطلوب رخ می‌دهد و آن این است که خود مفهوم دموکراسی ناپدید می‌شود؛ بدین معنا که تبدیل به امری گنگ و گیج کننده می‌گردد.

در همین آغاز می‌باید متذکر شوم که در اروپا همین عدم شفافیت شایع بود که موجب روی کار آمدن طیف متنوعی از رژیم‌هایی شد که از آنان با صفت «تمامیت‌خواه»^[1] یاد می‌کنیم. بر خلاف آن‌هایی که در دهه‌های 1920 و 1930 به تغییر رادیکال فضای عمومی باور داشتند، امروز ما دیگر نمی‌توانیم خطرات و دام‌های نهفته در ایهام موجود در دموکراسی را نادیده بگیریم.

نمی‌توان خود را دموکرات نامید و در خصوص معنی دموکراسی نپرسید. چرا که این مصطلح، پیوسته و در هر گام، مستقل از این که به چه سو روان‌اید، دشواری‌هایی را پیش روی اتان می‌نهد. نادیده گرفتن این دشواری‌ها، که اساساً شیوه‌ای است که در گفتمان سیاسی به کار بسته می‌شود، درست به اندازه‌ی رد کردن ایده‌ی دموکراسی خطرناک است – چنین شیوه‌ای در واقع به معنای ممنوع کردن تفکر است و همان خطرات ممنوعیت تفکر و حتی بیش تر از آن را به دنبال دارد.

آن چه در این نوشتار می‌آورم، کمینه استدلال یا طرح اولیه‌ای است برای بحث درباره‌ی همه‌ی معانی‌ای که لفظ دموکراسی ممکن است داشته باشد.

1. زمانی که واژه‌ی دموکراسی برای اشاره به «اعمال قدرت سیاسی توسط مردم» استعمال شود، برای لفظ مردم می‌توان دو مدلول متصور بود:

-مدلول نخست:

مردم در این تعریف، به آن بخشی از جامعه دلالت می‌کند که از طبقه‌ی حاکمان جامعه متمایز و قابل تشخیص است. در این صورت، دموکراسی فی‌نفسه یک رژیم یا نظام سیاسی نیست، بلکه خیزشی علیه رژیم (یا حداقل علیه دولت) است. دموکراسی در این معنا شورشی است که از زهدان فقر و فرودستی یا هر آن چه که نزد تن و روان تاب‌نیوردنی است، همانند ترس و گرسنگی، زاده شده است. مشروعیت چنین شورشی مطلق و بی‌چون‌وچرا است. اگر چه، این مشروعیت فقط از آن شورش است و برای ایجاد یک نظام سیاسی ناکافی است. در شورش، دموکرات‌ها حضور دارند نه دموکراسی. شورش فقط هم‌چون عملی فی‌نفسه و در زمان و مکان خودش وجود دارد. تصادفی نیست که در تجربه‌ی سیاست مدرن، ایده‌ی «انقلاب دائمی» می‌تواند منجر به جریان بی‌پایان چیزی شود که می‌توان آن را هم «مطالبه» و هم «گریز» نامید. در کوتاه مدت، سبب شورش ارزشی را خواهد آفرید که نه مضمول مرور زمان می‌شود و نه تجزیه. منظور از تجزیه‌ناپذیری این است که ارزش مذکور تنها با معیار خودش قابل اندازه‌گیری است و به چیز دیگری فروکاستنی نیست. در بلند مدت، ارزش مذکور رخنه‌ای ایجاد خواهد کرد که هیچ کیفیت، قانون، نهاد یا حتی هویتی توان بستن مجدد آن را ندارد. در این معنا، سیاست دموکراتیک عبارت است از سیاستی که گاه به گاه همه چیز را به همان وضعیت شکننده‌ی دقیقه‌ی شورش بازمی‌گرداند. چنین سیاستی تنها می‌تواند موقعیتی را رقم بزند که ضمن آن شکنندگی مذکور بیش تر شود و خلل و فتور مرتبط با آن عریض تر گردند.

-مدلول دوم:

مردم را می‌توان مرادف با کلیت و بدنه‌ی واقعیت اجتماعی در نظر گرفت که شیوه‌ای ادغامی [2] برای اندیشیدن به این مقوله است (در مقابل مدلول نخست که شیوه‌ای افتراقی [3] بود). حق حاکمیت سیاسی مردم بالاتر از همه چیز بر خودبنیاد بودن مردم دلالت می‌کند. واضح است که این خودبنیادی مقدم بر هر بنیاد سیاسی‌ای است که مردم بنیان می‌نهند. در اینجا سوژه‌ی مردم، نه به عنوان یک بازیگر در میان دیگر بازیگران، یا نیرویی در میان باقی نیروها که به عنوان جوهر همه چیز است که ظهور می‌یابد؛ واقعیت خامی که هستی و جنبش‌اش از درون خودش برمی‌خیزد. تاریخ اندیشه‌ی مدرن به ما نشان می‌دهد که خلق نظام سیاسی‌ای که فی‌نفسه مخلوق مردم باشد (دموکراسی مستقیم، یا همان پیش‌فرض بی‌کران اراده‌ی عمومی و ارگانیک بودگی، که روسو در نظر داشت فقط به کار خدایان می‌آید) یا رفع دوراهی دموکراتیک از طریق انحلال کل فضای سیاسی به عنوان فضایی که درون اگزیستانس اجتماعی خودآیین ناپدید می‌شود (ایده‌ای متعلق به مارکس)، ناممکن است.

با در نظر گرفتن فرضیه‌ی نخست در کلیت‌اش، چنان که تاریخ ما چنین کرده است، دو مدالیه‌ی ممکن از امری حاصل می‌شود که می‌توان آن را «نظام سیاسی منفیت [4]» نامید:

الف. سامانه‌ای متفرق و متلاشی از پیکربندی‌های غریبی که عموماً در دقیقه‌ی فروپاشی ظاهر می‌شوند این پیکربندی‌ها هم‌چون دیگر امور دلالت بر فروپاشی دارند و درست همانند آن‌ها از مشارکت در نهادهای مربوط به دموکراسی (پارلمانی یا جمهوری) امتناع می‌ورزند.

ب. مفهومی از دموکراسی که مبتنی است بر محال بودن تحقق ذات دموکراسی یا برپا سازی دموکراسی حقیقی و در عین حال هم‌چنان این محال بودن را به نحوی دموکراتیک باز و قابل مناقشه نگاه می‌دارد.

در هر دو مورد دموکراسی هم چون یک گسست ظاهر می‌شود. چرا که اتوریته‌ی سیاسی که اتوریته‌ای است از مقوله‌ی طبیعت و سرنوشت، طرح و هویت، برای چیزی نظیر «مردم»، باید در گسست از خودش {یعنی در گسست از «مردم»} حفظ شود: دال منفی‌ای بر حضوری پیوسته معکوس شونده. در اینجا ما با مدلی از الاهیات سلبی روبه‌رو ایم؛ و به همین خاطر مسئله به سادگی در خصوص نظام سیاسی‌ای است که هم چون یک نظام وجودشناسیک-الهیاتی-سیاسی (یا الاهیاتی-سیاسی) پدیدار می‌شود و در آن نماد صرفاً وارونه شده است. (در اینجا سوالی پیش می‌آید که می‌توان آن را این گونه صورت‌بندی کرد: آیا انقلاب‌ها کاری به غیر از وارونه ساختن نماد استعلایی سیاسی-الاهیاتی انجام داده‌اند؟)

2. اما ممکن است منظور-امان از دموکراسی، هیچ مقوله‌ی سیاسی‌ای نظیر «جامعه‌ی مدنی» یا «پیوند اجتماعی»، چنان که از منظر یک اتوس[5] مشخص یا معنای خاصی از دموکراسی ممکن است به نظر برسد، نباشد؛ بلکه از منظر ایده‌ی تنظیمی‌ای باشد که در شعار «آزادی، برابری، برادری» - با تمام تفاسیر مختلفی که ممکن است داشته باشد - متجلی شده است. در این صورت، دموکراسی توصیف یا ارزیابی‌ای است از هستی مشترکی که بر بنیاد بازشناسی متقابل ابناء بشر و استقلال هر یک از طرف‌های این بازشناسی قرار گرفته است. مدلی از چنین امری را می‌توان در مفهوم کمون[6] (برساخته‌ی توکویل) یا در مفهوم اجتماع[7] (برساخته‌ی مارکس) پیدا کرد. می‌توان مفهوم اجتماع یا کمون را به یکی از طرق زیر فهمید: در باب مفهوم نخست (کمون)، چنان که توکویل (به عنوان نویسنده‌ی آمریکایی مذاق) آن را می‌فهمد، کمون هنوز بخشی از نظام سیاسی نیست، بلکه ماورای دولت است؛ یعنی در وضعیت نبود دولت هم وجود خواهد داشت و در حضور دولت نیز می‌تواند به حیات خود ادامه دهد - اما آزادی‌اش بیشتر امتیاز ویژه‌ای است که درون دولت به وی تعلق گرفته است و نمی‌توان آن را آزادی‌ای خودبنیاد دانست. کمون محلی و محدود است و به همین سبب در قدرت، مشارکت زیادی ندارد. فرآیندهای مربوط به کمون به نحوی درونی عمل می‌کنند و دولت و سایر کمون‌ها نسبت بدان بیرونی به شمار می‌آیند. بنابراین در این مدل، دولت بیش از آن که موجودیتی عام و هویت‌بخش باشد، یک اتوریته‌ی مستقل و جدا از کمون به نظر می‌رسد (مدل‌های حکومتی شاهنشاهی و فدرال) .

در درک دوم، یعنی اجتماع چنان که مارکس، به سیاقی اروپایی‌تر آن را می‌فهمد و تفاسیر متنوعی اعم از سوسیالیستی و فاشیستی می‌توان از آن کرد، نقش مهم‌تری بر اجتماع بار می‌شود. این اجتماع است که منفیت را، چنان که در بخش پیشین بدان اشاره رفت، در کنترل خود می‌گیرد. درونی‌بودگی یا سوژگی اجتماع نقش عام دولت به عنوان دال هویت‌بخش را از او می‌گیرد و چنین می‌شود که دولت رو به محو شدن یا والایش یافتن می‌رود. بنابراین یک سیستم هستی‌شناسیک-الاهیاتی-سیاسی مثبت ساخته می‌شود که به خلاف قبل، دیگر استعلایی نیست و درون‌ماندگار است .

3. بنابراین، مسئله‌ی دموکراسی را می‌توان بدین گونه صورت‌بندی کرد: آیا دموکراسی بر بازسازی‌ای از نظامی الاهیاتی-سیاسی دلالت می‌کند که دچار مسخ استعلایی-منفی یا درون‌ماندگار-مثبت شده است یا به معنای گسستی واقعی در نظام الاهیاتی-سیاسی است؟ (در سطور بالا جدال نظری میان کارل اشمیت و هانس بلومبرگ درباره‌ی سکولاریزاسیون مشهود است. در معنایی عام‌تر، این جدال نظری در خصوص جوهر یا معنای مدرنیته است).

اگر سوال را متوجه مسئله‌ی گسست بدانیم، که به نظر من چنین است، مناسب است که معین کنیم که این گسست تا چه اندازه تحقق یافته است. در واقع، این فقط مفهوم اروپایی دموکراسی نیست که به وسیله‌ی الاهیات سیاسی (مثبت یا منفی) گران‌بار شده است؛ بلکه نسخه‌ی آمریکایی این مفهوم هم، هم‌زمان که حامل مولفه‌هایی برابری‌زدا است که توسط هیچ اصل مردمی درونی‌ای کنترل نمی‌شوند، نیروهایی اجتماع محور و معطوف به گسست مذکور درون خود دارد که البته به خاطر تعارض درونی‌اش در مجموع یک‌دیگر را خنثی و سترون می‌سازند. بنابراین یک معنا از دموکراسی باقی می‌ماند که هنوز تبیین نشده است. (در این نوشتار، صفات «اروپایی» و «آمریکایی» دال‌هایی صوری‌اند: المان‌های اصلی آن‌ها در همه جا یافت می‌شوند.

اما چندان ساده‌دلانه نیست که فکر کنیم که اروپا، به رغم همه‌ی کژی‌ها و تفصیرات‌اش، ممکن است محل به‌بوته‌ی آزمایش سپردن معنای نوینی از دموکراسی باشد.

لذا، مشخصاً وظیفه‌ی ما نه ناپدید کردن دموکراسی است و نه پیشرفت‌های گنگ آن؛ بلکه وظیفه‌ی ما برکشیدن پرسش گسست و به تبع آن مدرنیته و تصمیم‌گیری در خصوص آن است. این تصمیم‌گیری باید برای پرسش‌های طبیعت، قلمرو و مکان سیاست نیز تعیین تکلیف کند. آیا سیاست باید کمافی‌السابق در پرتو الاهیات سیاسی فهمیده شود؟ یا این که ضرورتاً باید آن را به مثابه‌ی گسستی از این نظام سیاسی (نظام الاهیاتی-سیاسی) فهمید (یعنی به مثابه‌ی امری ذاتی، جوهری و اعم از همه‌ی آن چه که «هستی مشترک» خوانده می‌شود)؟ این گسست به هیچ وجه نوعی عقب‌نشینی نیست؛ بلکه بازپس‌گیری همه‌ی آن چیزی است که هستی مشترک شامل می‌شود (باهم‌بودگی). پرسش دیگری که باید بدان پاسخ داده شود این است که آیا سیاست نباید به بخشی از حوزه‌ی عمومی بدل شود- به نحوی که نه آن را بی‌قوت و خاصیت سازد و نه تحت‌الشعاع قرار دهد. سیاست مسئول هویت یا سرنوشت امر عمومی نیست؛ اما در خصوص تنظیم و مدیریت برای اجرای عدالت مسئول است (و این درست جایی است که سیاست با قدرت ارتباط می‌یابد). امر عمومی اگزستانس را به صحنه می‌آورد (و این جایی است که سیاست با معنا ارتباط می‌یابد). بنابراین مسئله شکاف میان معنا و قدرت است. هیچ یک از این دو عنصر یکدیگر را حذف نمی‌کنند اما نیز هیچ یک به تنهایی نمی‌تواند هم نقش خودش را ایفا کند و هم به عنوان جایگزینی برای دیگری عمل کند. (این امر، تأثیری بر مشروعیت شورش ندارد، اما مرزهای نهایی آن را جابجا می‌کند). امر الاهیاتی-سیاسی قدرت و معنا، اگزستانس و عدالت را در دایره‌ی شمول خود محاط کرده و امر عمومی را در امر سیاسی ادغام می‌کند یا بالعکس. ما عملاً دیگر نمی‌دانیم که «امر سیاسی» و «امر عمومی» به چه معنا اند و این همان چیزی است که دموکراسی را گنگ و گیج‌کننده می‌سازد. بنابراین، مسئله در این جا اندیشیدن به فضایی است که امر عمومی را از امر سیاسی جدا می‌کند؛ نمی‌توان به همان شیوه‌ی تعلق به یکی، به دیگری نیز تعلق داشت و این که «همه چیز» سیاسی نیست. البته همه چیز عمومی هم نیست چرا که امر عمومی نه نوعی امر جزئی است و نه یک کلیت. میان قدرت و معنا هم قرابتی هست و هم فاصله‌ای. روابطی هستند که در ساخت آن‌ها هم قدرت و هم معنا وجود دارد.

شاید این گونه‌ی جدیدی از رابطه باشد که نوع بشر با خود دارد؛ گونه‌ای از رابطه که فی‌نفسه هدف نیست، بلکه نوعی فاصله‌گذاری به قصد فراروی در آن مستتر است.

[1] Totalitarian

[2] Integral

[3] Differential

[4] Political system of negativity

[5] ethos

[6] commune

[7] community

